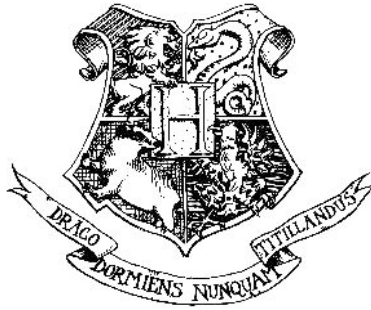


ہیری پاتر

۹

سنگ جادو



جی. کی. رولینگ

عنوان: هری پاتر و سنگ جادو (۱۹۹۷)

عنوان انگلیسی: Harry Potter and the Philosopher's Stone

مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص، رقی

چاپ: ۱۴۰۲

نویسنده: جی.کی. رولینگ

طراح جلد: جانی دادل

مترجم: حسین غریبی



WIZARDING CENTER

مرکز دنیای جادوگری (دمنتور)

وبسایت طرفداران هری پاتر

www.WizardingCenter.com



wizardingcenter




@wizardingcenter



wizardingcenter



wizardingcenter



تقدیم به جسیکا^۱ که عاشق داستان است،
تقدیم به آن^۲ که او هم عاشق داستان است،
و تقدیم به دای^۳ که اول از همه این یکی را شنید.

1- Jessica

2- Anne

3- Di



فهرست

- ۹ فصل اول
پسری که زنده ماند
- ۲۷ فصل دوم
شیشه‌ی ناپدیدشونده
- ۴۱ فصل سوم
نامه‌هایی از هیچ‌کس
- ۵۷ فصل چهارم
کلیددار
- ۷۳ فصل پنجم
کوچه‌ی دایاگون
- ۱۰۱ فصل ششم
عزیمت از سکوی تهِ و سه‌چهارم
- ۱۲۷ فصل هفتم
کلاه‌گروه‌بندی
- ۱۴۷ فصل هشتم
استاد معجون‌سازی
- ۱۵۹ فصل نهم
دوئل نیمه‌شب

۱۷۹	فصل دهم هالووین
۱۹۷	فصل یازدهم کوئیدیچ
۲۱۱	فصل دوازدهم آینهٔ وزرا
۲۳۳	فصل سیزدهم نیکلاس فلامل
۲۴۷	فصل چهاردهم نوربرت، دندان‌پشتِ نروژی
۲۶۱	فصل پانزدهم جنگل ممنوعه
۲۸۱	فصل شانزدهم آن سوی دریچه
۳۰۷	فصل هفدهم مردِ دورو
۳۲۹	واژگان و نام‌ها

فصل اول

پسری که زنده ماند

آقا و خانم درزلی^۱ ساکن خانه شماره چهار خیابان پریوت^۲ با افتخار می‌گفتند که خیلی عادی هستند، ما را به خیر و شما را به سلامت. هیچ‌کس انتظار نداشت آن‌ها با امور عجیب یا مرموز سروکار داشته باشند، چون اصلاً این جور مزخرفات را تحمل نمی‌کردند.

آقای درزلی رئیس شرکتی به نام گرانیگز^۳ بود که در آن دریل می‌ساختند. مردی بزرگ‌جثه و گوشتالو بود که تقریباً گردن نداشت، ولی در عوض سبیل خیلی بزرگی داشت. خانم درزلی لاغر و بلوند بود و گردنش تقریباً دوبرابر آدم‌های عادی بود و این خیلی به کارش می‌آمد، چون معمولاً وقتش را صرف سرک کشیدن از روی نرده‌های باغ می‌کرد تا زاغ سیاه همسایه‌ها را چوب بزند. درزلی‌ها پسر خردسالی به اسم دادلی^۴ داشتند و به نظرشان او در دنیا لنگه نداشت.

خانواده درزلی هرچه که می‌خواستند داشتند، ولی علاوه‌برآن، رازی را مخفی کرده بودند و بزرگ‌ترین ترسشان این بود که مبادا کسی به آن پی ببرد. فکر نمی‌کردند تحملش را داشته باشند که روزی کسی از ارتباط آن‌ها با خانواده پاتر^۵ خبردار شود. خانم پاتر، خواهر خانم درزلی بود، ولی چندین سال بود که همدیگر را ندیده بودند. در واقع، خانم درزلی

1- Dursley
2- Privet Drive
3- Grunnings
4- Dudley
5- Potter

وانمود می‌کرد خواهری ندارد، چون خواهرش و شوهر بی‌مصرفش، پاتر، زمین تا آسمان با درزلی‌ها فرق داشتند. خانوادهٔ درزلی از تصور آمدن پاترها به خیابان‌شان و اینکه در آن صورت همسایه‌ها چه حرف‌هایی پشت سرشان درمی‌آورند، به خود می‌لرزیدند. درزلی‌ها می‌دانستند که پاترها پسر خردسالی هم دارند، ولی حتی یک بار هم او را ندیده بودند. این پسر دلیل خوب دیگری بود که از خانوادهٔ پاتر دور بماند، چون نمی‌خواستند دادلی با چنین بچه‌ای هم‌بازی شود.

داستان ما از یک سه‌شنبه گرفته و دلگیر شروع می‌شود که در آن، وقتی آقا و خانم درزلی از خواب بیدار شدند، در هوای ابری بیرون هیچ نشانه‌ای نبود که خبر دهد به زودی در سراسر کشور اتفاقات عجیب و مرموزی می‌افتد. آقای درزلی همین‌طور که زیر لب آواز می‌خواند، ملال‌آورترین کراواتش را انتخاب می‌کرد تا سر کار برود و خانم درزلی همان‌طور که با خوشحالی غیبت این‌وآن را می‌کرد، دادلی را که مشغول جیغ‌و داد بود، به‌زور روی صندلی پایه‌بلندش می‌نشاند.

هیچ‌کدام از آن‌ها متوجه جغد جنگلی بزرگی نشدند که پروازکنان از پشت پنجره رد شد. ساعت هشت و نیم، آقای درزلی کیفش را برداشت، گونهٔ خانم درزلی را بوسید و موقع خداحافظی خواست دادلی را هم ببوسد ولی موفق نشد. چون دادلی در آن لحظه قشقرق راه انداخته بود و داشت غلات صبحانه‌اش را به درودیوار پرت می‌کرد. آقای درزلی همان‌طور که از خانه بیرون می‌رفت، خرخر خندید و گفت: «ای پسرک شیطون.» سپس سوار ماشینش شد و ماشین را دنده عقب از ورودی پارکینگ خانه شمارهٔ چهار بیرون آورد. اولین نشانهٔ اتفاقات عجیب، گوشهٔ خیابان به چشمش خورد: یک گربه داشت نقشه‌ای را می‌خواند. لحظه‌ای آقای درزلی متوجه نشد که چه چیزی دیده. بعد سریع سرش را برگرداند تا دوباره نگاه کند. یک گربهٔ راه‌راه گوشهٔ خیابان پیرویت ایستاده بود، ولی نقشه‌ای به چشم نمی‌خورد. آخر چه فکری پیش خودش کرده بود؟ حتماً خطای دید ناشی از نور بود. آقای درزلی چشم‌هایش را باز و بسته کرد و به گربه خیره شد. گربه هم به او خیره شد. آقای

دِرزلی همان‌طور که می‌پیچید و در خیابان پیش می‌رفت، از آینهٔ ماشین گربه را زیر نظر گرفت. گربه حالا داشت تابلویی را می‌خواند که روی آن نوشته شده بود خیابان پریوت... نه، فقط داشت به تابلو نگاه می‌کرد. گربه‌ها که نمی‌توانند نقشه یا تابلو را بخوانند. آقای دِرزلی کله‌اش را تکان داد و فکر گربه را از سرش بیرون کرد. ماشین را به سمت شهر راند و فقط به سفارش بزرگ دریلی فکر می‌کرد که امیدوار بود آن روز بگیرد.

ولی در حاشیهٔ شهر، اتفاق دیگری افتاد که فکر دریل‌ها را از سرش بیرون کرد. همان‌طور که در ترافیک همیشه صبح گیر کرده بود و پشت فرمان نشسته بود، ناخودآگاه متوجه شد آدم‌های زیادی در اطرافش هستند که لباس‌های عجیبی به تن دارند، آدم‌هایی که شل پوشیده بودند. آقای دِرزلی تحمل آدم‌هایی را نداشت که لباس‌های عجیب‌وغریب می‌پوشند. این جوان‌ها چه تیپ‌های عجیبی که نمی‌زدند! پیش خودش فکر کرد که حتماً این هم یک مد مسخرهٔ جدید است. با انگشت‌هایش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود که چشمش به انبوهی از این آدم‌های عجیب‌وغریب افتاد که نزدیک ماشینش ایستاده بودند. داشتند با هیجان پیچ‌پیچ می‌کردند. آقای دِرزلی وقتی دید دو نفر از آن‌ها اصلاً جوان نیستند، حسابی عصبانی شد. حتی به نظر می‌آمد که آن مرد سنش بیشتر از او باشد، ولی شل سبز زمردی پوشیده بود! واقعاً که وقاحت داشت! ولی بعد، به ذهن آقای دِرزلی رسید که احتمالاً یک‌جور نمایش مسخره است. معلوم بود که این آدم‌ها برای چیزی پول جمع می‌کنند. بله، حتماً همین بود. ترافیک روان شد و چند دقیقه بعد، آقای دِرزلی که فکرش دوباره سراغ دریل‌ها برگشته بود، به پارکینگ شرکت گرانیگز رسید.

آقای دِرزلی همیشه در دفترش که طبقهٔ نهم بود، پشت به پنجره می‌نشست. شاید اگر پشتش به پنجره نبود، آن روز صبح تمرکز کردن روی دریل‌ها برایش سخت‌تر می‌شد. او جغدها را ندید که در روز روشن به سرعت در آسمان پرواز می‌کردند، ولی رهگذران خیابان آن‌ها را دیدند؛ جغدها یکی پس از دیگری به سرعت عبور می‌کردند و رهگذرها در خیابان به جغدهای بالای سرشان اشاره می‌کردند و با دهانی باز به آن‌ها چشم می‌دوختند. اکثر آن‌ها

تابه حال حتی شب‌ها هم جغدی ندیده بودند. ولی آقای درزلی صبح خیلی عادی و بدون جغدی را گذراند. سر پنج نفر داد کشید. چندین تماس مهم گرفت و کمی دیگر داد و فریاد کرد. حسابی کیفش کوک بود تا اینکه ظهر شد و فکر کرد تکانی به خودش بدهد و برود از نانوائی آن طرف خیابان برای خودش یک نان شیرین بخرد.

جماعت شنل‌پوش را به کل فراموش کرده بود تا اینکه کنار نانوائی گذرش به گروهی از آن‌ها خورد. همان طور که رد می‌شد، با عصبانیت آن‌ها را ورنانداز کرد. نمی‌دانست چرا، ولی آن‌ها حس ناخوشایندی به او می‌دادند. این گروه هم داشتند با هیجان چیزی پیچ می‌کردند و آقای درزلی حتی یک ظرف جمع‌آوری پول هم ندید. در راه برگشت که پاکتی حاوی دونات بزرگی را محکم دستش گرفته بود، وقتی از کنارشان می‌گذشت اتفاقی چند کلمه از صحبت‌هایشان را شنید.

«خونواده پاتر، درسته، من هم همین رو شنیده‌م...»

«...آره، پسرشون، هری...»

آقای درزلی سر جایش خشکش زد. ترس وجودش را فراگرفت. سرش را برگرداند و طوری به پیچ‌کننده‌ها نگاه کرد که انگار می‌خواست چیزی به آن‌ها بگوید، ولی پشیمان شد. سریع به آن طرف خیابان برگشت، با عجله به دفترش رفت، با تشر به منشی‌اش گفت که مزاحمش نشود، تلفنش را برداشت و تقریباً تا آخر شماره خانه‌اش را گرفته بود که نظرش عوض شد. گوشی را سر جایش گذاشت و همان طور که فکر می‌کرد، سیلش را نوازش کرد... نه، داشت حماقت به خرج می‌داد. پاتر آن قدرها هم اسم غیر معمولی نبود. مطمئن بود آدم‌های زیادی هستند که فامیلشان پاتر است و پسری به اسم هری دارند. حالا که فکرش را می‌کرد، اصلاً مطمئن نبود اسم خواهرزاده زنش هری باشد. تابه حال یک بار هم آن پسر را ندیده بود. شاید اسمش هاروی^۲ باشد. یا هرولد^۳. چرا باید بی‌خود خانم درزلی را

1- Harry

2- Harvey

3- Harold

نگران می‌کرد؟ خانم درزلی همیشه با شنیدن کوچک‌ترین اشاره‌ای به خواهرش ناراحت می‌شد. آقای درزلی به او حق می‌داد. اگر خودش هم چنین خواهری داشت... ولی این‌ها به کنار، آن آدم‌های شنل‌پوش...

آن روز بعدازظهر، برایش خیلی سخت‌تر بود که روی دریل‌ها تمرکز کند و حتی ساعت پنج هم که از ساختمان بیرون آمد، آن قدر مضطرب بود که تا از در بیرون آمد، صاف به کسی خورد.

با خرناس به پیرمرد ریزاندامی که تلوتلو خورد و چیزی نمانده بود بیفتد، گفت: «بخشید.» چند ثانیه‌ای طول کشید تا آقای درزلی متوجه شد که آن مرد شنل‌بنفشی پوشیده. به نظر می‌رسید پیرمرد از اینکه نزدیک بوده نقش زمین شود اصلاً ناراحت نیست. برعکس، چهره‌اش به لبخند بزرگی باز شد و با صدای جیغ‌جیغویی که باعث نگاه خیره‌رهنگ‌ذرها شد، گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست، آقا جان، چون امروز هیچی نمی‌تونه من رو ناراحت کنه! شادی کن که بالاخره اسمشونبر رفته! حتی ماگل‌هایی مثل تو هم باید این روز میمون و خجسته رو جشن بگیرن!»

سپس پیرمرد با قد کوتاهش کمر آقای درزلی را در آغوش گرفت و دور شد و رفت. آقای درزلی همان‌جا می‌خکوب ماند. یک غریبه او را بغل کرده بود. همچنین به گمانش او را «ماگل» صدا کرده بود که اصلاً نمی‌دانست یعنی چه. حسابی تکان خورده بود. با عجله به سمت ماشینش رفت و عازم خانه شد و پیش خودش آرزو کرد که خیالاتی شده باشد، با اینکه قبلاً هیچ‌وقت چنین آرزویی نکرده بود، چون از تخیل خوشش نمی‌آمد. وقتی ماشین را از ورودی پارکینگ خانه شماره چهار داخل می‌برد، اولین چیزی که دید - و اصلاً خلق و خویش را بهتر نکرد - گربه راه‌راهی بود که آن روز صبح توجهش را جلب کرده بود. حالا روی دیوار حیاط خانه‌اش نشسته بود. مطمئن بود که همان گربه است؛ همان نقش‌ها را دور چشم‌هایش داشت.